

کاپیتان لیدل هارت در صفحه ۲۲ کتاب وقایع جنگ جهانی اول چنین می نویسد: حمله ۱۳ لشکر انگلیسی (با پشتیبانی ۱۴۰۰ قطعه سلاح جنگی) به خطوط سرموتاون که بنا بود در ۲۴ ژوئیه سال ۱۹۱۶ انجام شود، تا صبح ۲۹ ژوئیه به تعویق افتاد. کاپیتان لیدل هارت، بارانهای سیل آسا را مسبب این تأخیر - البته نه چندان مهم - ذکر کرد.

آنچه که در پی می خوانید، اظهارات دکتر یوتسن استاد سابق زبان انگلیسی در مدرسه عالی «سینگتاون» است. او شخصاً این مطالب را دیکته کرده، نوشته‌ها را خوانده و امضا کرده است. اظهارات او حقایقی را فاش می کند که تا آن روز به ذهن کسی خطور نکرده

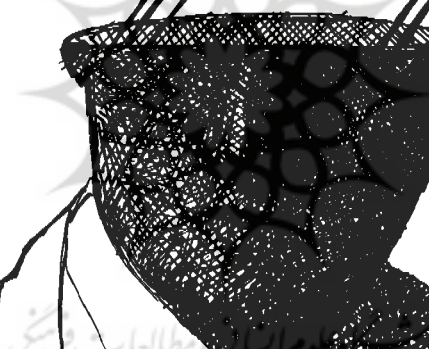
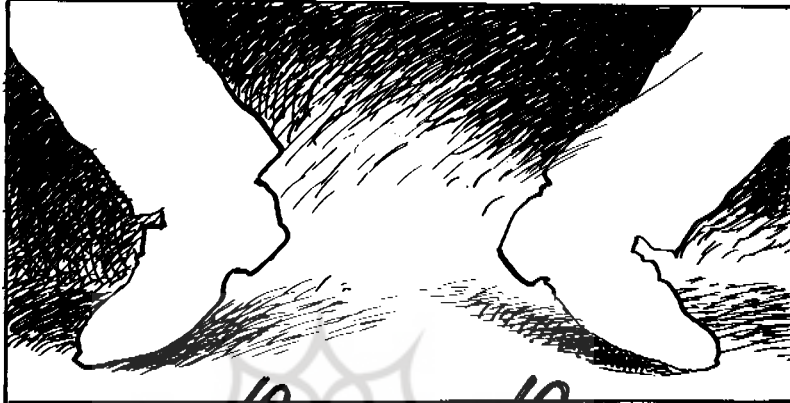
بود. متأسفانه دو صفحه اول این سند در دست نیست.

«... گوشی را گذاشتم. صدای کسی را که گوشی را برداشته و به آلمانی جوابم را داده بود شناخته بودم. صدای کاپیتان ریچارد مدن بود. حضور او در آپارتمان ویکتور روبرنگ به معنای خاتمه یافتن

تمامی تلاشهای دلهره انگیز ما بود و همچنین به معنی پایان زندگیمان. گرچه جنبه اخیرش به نظر من در درجه دوم اهمیت بود - یا اینکه باید می بود. با این حساب روبرنگ توقیف یا کشته شده است همان سرنوشت ناگزیری که تا قبل از غروب آفتاب در انتظار من هم بود. مدن آدم بی رحمی بود. وظیفه اش نیز چنین اقتضایی داشت. برای مردی ایرلندی که در خدمت دولت انگلستان است و متهم به سهل انگاری و احتمالاً خیانت، چه موقعیتی از این مهم تر و چه معجزه ای از این بالاتر که

با شناسائی و توقیف و احتمالاً کشتن دو جاسوس آلمانی به اثبات وفاداری و تثبیت وضع خود پردازد؟ به اتاقم برگشتم و بلا اراده در را از داخل قفل کردم و خودم را طاقباز روی تختخواب آهنی باریکم انداختم.

از پنجره اتاق چشمم به منظره آشنای پشت بامها افتاد، و خورشید ابرآلودی که در افق مغرب فرو می رفت. اصلاً باورم نمی شد روزی چنین معمولی، بی هیچ علائم و مقدماتی، روزمرگ دلخراش من باشد، به خلاف طرز مرگ پدر فقیدم، اینک منی که روزگار کودکی ام را در باغهای آراسته «های فنک» گذرانده بودم، به سوی مرگ می رفتم. دریافتم که چگونه سرنوشت محتوم آدمیزاده در يك «ان» خلاصه می شود.



میان طاقبات کبخی
تالابن می اینانی

قرنها به لحظه تبدیل می گردد. و در میان انبوه مردمی که در دل هوا و بر فراز زمین و بر سطح دریاها، گرم تلاشتند، سرنوشت محتوم من در این لحظه فرا رسیده است. یادآوری قیافه نامطبوع مدن با صورت دراز اسب مانندش افکار مرا مغشوش کرده بود. در اوج نفرت و وحشت - اگر چه برای منی که مدن را به تمسخر گرفته ام و گردنم اکنون آماده طناب دار است، از وحشت سخن گفتن بی معنی است - متوجه این نکته شدم که حریف ماجراجوی البته پیروزمندم، حتی از خاطرش هم نگذشته است که من به چه رازی دست یافته ام: اسم و محل دقیق زرادخانه انگلیسیها در ساحل رود آنکر.

برنده ای در آسمان پریده رنگ ظاهر شد و در عالم خیال، منظره ای را پیش چشمم مجسم کرد. منظره هوایما یا هوایماهایی که - در آسمان قرانسه - با بمب های خوشه ای به زرادخانه انگلیسیها حمله برده و نابودش کرده اند. ای کاش می توانستم پیش از آنکه گلوله ای دهانم را ببندد، اسم این محل را با چنان صدای رسانی فریاد بزنم تا در آن سوی مرزها، در خاک آلمان پیامم را بشنوند... دریغا که قدرت صدای آدمیزادگان محدود است. چگونه می توانم این نام رمزی را به گوش رئیس برسانم؟ به گوش رئیس علیل

و منفوری که تنها اطلاعش از حال من و روبرنگ منحصر به این بود که ما در «استافوردشایر» هستیم، و در دفتر بی روح کارش در برلین به انتظار رسیدن خبری از ما، بیهوده صفحات روزنامه ها را ورق می زد... به صدای بلند گفتم:

«باید فرار کنم». بلند شدم و نشستم، با چنان احتیاطی در رعایت سکوت کامل که گویی مدن هم اکنون در کمینم نشسته است. بی اختیار دستم به طرف جیبم رفتم، شاید بدین نیت که مطمئن شوم هیچ ابزار و وسیله ای برای رساندن پیام در اختیارم نیست.

- خورخه لویی بورخس
- ترجمه صهبا سعیدی

باغ دوراهی ها

محتوای جیبهایم چیزهایی بود که انتظارش را داشتم. ساعتی آمریکائی، زنجیری نیکلی، سکه چهارگوش و حلقه‌ای با کلیدهای آبارتمان رونبرگ (که دیگر به کار نمی‌آمد)، دفترچه یادداشت، و نامه‌ای که بلافاصله تصمیم گرفتم نابودش کنم (و چنین نکردم)، سکه‌ای یک کرون، دو عدد سکه یک شلینگ و چند پشیز و یک مداد دورنگ قرمز و آبی و یک دستمال و رولوری با یک فشنگ که ابلهانه آن را در دست گرفتم و به قصد آزمایش دل و جرات خود، سبک سنگینش کردم. ناگهان اندیشه مبهمی از ذهنم گذشت که پیام گلوله تا فاصله‌های بسیار دوری شنیده خواهد شد. در ده دقیقه نقشه‌ام کامل شد و تصمیمم را گرفتم. در دفتر تلفن نام تنها کسی را که می‌توانست وسیله ابلاغ پیام باشد پیدا کردم، او در حومه فتن زندگی می‌کرد، تا آنجا با ترن کمتر از نیم ساعت فاصله بود.

حالا که موفق شده‌ام کاری را به انجام رسانم که هیچکس نمی‌تواند ماهیت خطرناکش را انکار کند، بگذارید اقرار کنم که ذاتاً آدم ترسویی هستم. می‌دانم اجرای آن نقشه چقدر هولناک بود، من به خاطر آلمان مبادرت به این عمل نکردم، مملکت وحشی خونخواری که مرا وادار به تحمل خفت جاسوسی کرده، همچو ارزشی را نداشته است. از آن گذشته من با مردی انگلیسی (انگلستان دشمن) آشنا شده بودم، مرد متواضعی که در نظرم کمتر از گوته نبود. گفتگوی من و او یک ساعت هم طول نکشید ولی پس از همان مدت کوتاه، او در نظر من گوته ثانی شده بود... نه، من این کار را برای آلمان نکردم، و این عمل را انجام دادم چون احساس کرده بودم هم نژادهای من از رئیس خوف دارند - این کار را به خاطر ارواح اجدادم انجام دادم. می‌خواستم به رئیس ثابت کنم که یک زرد پوست می‌تواند ارتش او را نجات دهد. می‌بایست از چنگ کاپیتان مدن بگریزم، چه، هر آن ممکن بود دنبالم بیاید. در سکوت مطلق، لباس پوشیدم و پس از آنکه جلوآینه با خودم خداحافظی کردم، از پله‌ها پایین رفتم و با نگاهی به خیابان آرام و خلوت از در بیرون زدم. ایستگاه قطار چندان دور از خانه نبود ولی مصلحت دیدم که با تاکسی بروم و فکر کردم اینطوری کمتر با خطر شناخته شدن روبرو می‌شوم؛ واقعیت اینست که در خیابان، خودم را شدیداً در معرض دید و تهدید احساس می‌کردم. خوب به خاطر دارم که از راننده تاکسی خواستم چند قدمی مانده به در ورودی اصلی ایستگاه توقف کند. به اهستگی هر چه تمامتر از تاکسی پیاده شدم، می‌خواستم به دهکده اشگرو بروم ولی بلیط مقصد دورتری را تهیه کردم قطار چند دقیقه بعد، راس ساعت هشت و پنجاه دقیقه راه می‌افتاد. عجله کردم تا خودم را به آن برسانم، چون تا ساعت نه و نیم قطار دیگری حرکت نمی‌کرد. سکوی مخصوص سوار شدن به قطار خلوت بود. وقتی سوار قطار شدم، سری به دیگر واگن‌ها هم زدم. چند تا کشاورز، زنی که لباس عزاداری به تن داشت، پسر جوانی که غرق در مطالعه کتاب تاریخ تاسیت بود و یک سرباز مجروح اما خوشحال هم در قطار بودند. قطار حرکت کرد. ناگهان از پشت شیشه، مردی را دیدم که همپای قطار تا انتهای سکو دوید. او ریچارد مدن بود. خودم را با ختم و بدنم به لرزه افتاد، فوراً از آن منظره هولناک چشم برگرفتم و در

گوشه‌ای از صندلی فرورفتم. آن وقت با مسرتی واهی به خود گفتم دونل ما دو نفر شروع شده است. و من در دور اول حمله حریف را خنثی کرده بودم. بله ریچارد مدن راحتی اگر برای چهل دقیقه هم که شده، مایوس کرده بودم. در خیال، این پیروزی بسیار کوچک را طلیعه پیروزی نهایی پنداشتم و با خودم فکر کردم که من می‌توانم ماموریتیم را با موفقیت به انجام رسانم. اکنون دیگر برای من جای شکی وجود ندارد که بشر، روز به روز خشن‌تر و بی‌رحم‌تر خواهد شد، ناجایی که دیگر تمامی ساکنین زمین، یا جنگجو خواهند بود یا دزد و راهزن. می‌خواهم بندی به آنها بدهم و آن اینکه طراح و مجری یک ماموریت بیرحمانه باید همواره ماموریت را انجام شده تصور کند تا بتواند آینده‌ای را به خود بقولاند که همچون گذشته، غیر قابل برگشت و تغییر ناپذیر است. و من با چنین تصویری به انجام ماموریت شتافتم و چشمانم که از همان لحظه طراحی نقشه، گویی از آن یک مرده بودند، شاهد پایان گرفتن روز و شاید آخرین روز زندگی‌ام، و فرارسیدن شب شد. قطار، آهسته از میان درختان زبان گنجشگ می‌گذشت. بعد از مدتی گویی همان وسط مزارع توقف کرد. کسی اسم ایستگاه را اعلام نکرد. از چند جوان که روی سکو ایستاده بودند پرسیدم: «اشگرو؟» و وقتی جواب دادند: «بله، اشگرو است»، پیاده شدم.

نور چراغی روی سکو را روشن کرده بود ولی چهره جوانها در تاریکی بود. یکی از آنها پرسید: «می‌خواهید به منزل دکتر استفان آلبرت بروید؟» و دیگری بدون آنکه منتظر جواب بماند، گفت: «خانه‌اش از اینجا دور است ولی اگر جاده دست چپی را بگیرید و بروید و سر هر چهارراه به سمت چپ بپیچید، راه را گم نمی‌کنید». آخرین سکه‌ام را به طرف آنها انداختم، از چند پله سنگی پایین آمدم و درجاده خلوت به راه افتادم. جاده خاکی بود و شیب مختصری هم داشت. شاخه درختان دو طرف جاده از دو سو سر به هم آورده بودند و قرص کامل ماه نیز گویی همراهم می‌آمد.

یک آن به سرم زد که نکند ریچارد مدن به نقشه‌ام پی برده باشد، نقشه‌ای که صرفاً از روی نویدی و یاس طراحی شده بود، ولی بلافاصله متوجه شدم که همچو چیزی ممکن نیست. راهنمایی آن سیران که مرتب به دست چپ بپیچم، مثل دستور کشف نقطه مرکزی بعضی از لایبرینت‌ها بود. من تا حدی از لایبرینت‌ها سررشته دارم. هرچه باشد نواده «تسویی بن» فرماندار «بنان» هستم. همان تسویی بنی که از لداوند مادی دست کشید تا عرش را وقف نوشتن کتاب و ساختن یک لایبرینت کند. کتابی که حتی بیشتر از «هونگ لومنگ» با استقبال روبرو شود و لایبرینتی که همه در آن گم شوند و کسی نتواند راه خروجی را پیدا کند. تسویی بن سیزده سال از عرش را سر این کار دستاور گذاشت ولی دست بیگانه‌ای او را به قتل رساند - کتابش بی سروته ماند و کسی لایبرینتی را که او وعده ساختنش را داده بود پیدا نکرد. و من در زیر سقف آن درختان انگلیسی به یاد لایبرینت گمشده او افتادم. در فکرم گاه آن را بکرو دست نخورده در قله از نظر ناپیدای کوهی، و یا پنهان در مزارع برنج زیر آب رفته مجسم می‌کردم. در خیال آن را لایبرینتی مجسم می‌کردم بی نهایت، لایبرینتی که نه از دالانهای به شکل هست ضلعی و راههای برگشتی، که از رودها، ایالات و قلمروهای

پادشاهی ساخته شده بود - تصویر یک شاه لایبرینت را در ذهن می‌پروراندم، لایبرینتی برپنج و خم و بسیار گسترده. لایبرینتی که گذشته، حال و به نوعی تمامی کرات اسمانی را در بر می‌گرفت. آنچنان در این خیالات غرق شده بودم که سرنوشت هولناکی را که در انتظارم بود، به کلی فراموش کردم و برای مدتی که زمانش بر خودم هم معلوم نیست، شدم ناظر صرف جهان هستی. مناظر زیبای روستایی که در نور خورشید غروب درهم آمیخته و محو می‌شدند، و قرص ماه بالای سرم، اثر خود را کرده و مرا به عوالم دیگری برده بودند. شیب جاده هم خستگی راه رفتن را خنثی می‌کرد. غروب، صمیمی بود و لاتناهی - جاده، در میان مزارعی که دیگر به سختی قابل تشخیص بودند، چند شاخه می‌شد. صدای موسیقی زیر و یکنواختی به گوشم خورد و نسیم. تکان خوردن برگهای درختان و دوری راه، گاه آن را تشدید و گاه محوش می‌کرد. با خودم فکر کردم که یک انسان می‌تواند دشمن انسانهای دیگر یا زندگی انسانهای دیگر باشد، ولی هرگز نمی‌تواند دشمن یک کشور، کره‌های شب تاب، کلمات، باغها، جویباران و غروب باشد. غرق در این افکار بودم که خودم را در مقابل دروازه آهنی بزرگ و زنگ زده‌ای یافتم. از میان زرده‌های آهنی، درختان سیپدر، و کلاه فرنگی میان آنها را تشخیص دادم. دفتادو موضوع را در یافتم، اولی نه چندان مهم و دومی باور نکردنی: صدای موسیقی از درون عمارت می‌آمد ولی موسیقی، جینی بود. پس به همین دلیل آنقدر به گوشم آشنا و عادی آمده بود. به یاد ندارم که زنگ زدم یا با مشت به در کوفتم ولی یاد می‌آید که طنین زیر موسیقی همچنان ادامه یافت. از قسمت انتهایی عمارت، نور فانوسی پدیدار شد و به طرف درآمد. شاخه‌های درختان با نور آن بازی می‌کردند. فانوس کاغذی بود، به شکل طبل و به رنگ مهتاب. مرد بلند قدی که آن را در دست گرفته بود، در را گشود. نور فانوس چشمم را زد و نتوانستم صورتش را ببینم. او به زبان خودم گفت: «مثل اینکه بهی پنگ پارسا خیال دارد خلوت مرا به هم بزند. حتماً آمده اید باغ را تماشا کنید؟»

من که اسم یکی از کنسولهایمان را شناخته بودم، دستباجه گفتم: «باغ؟»

- «باغ دوراهی‌ها را می‌گویم».

ناگهان در ذهنم جرقه‌ای زده شد و گفتم:

- «باغ جد من، تسویی بن را می‌گویید؟»

- «جد شما؟ پس اونبای معروف شماست؟ بفرمایید تو».

از راهرو خیس حیاط که چون راهروهای دوران کودکی‌ام به شکل زیگزاگ بود، گذشتم و وارد کتابخانه‌ای شدیم با کتابهایی به زبانهای غربی و شرقی. چشمم به چند جلد از دایرةالمعارف گمشده‌ای افتاد که توسط سومین امپراتور سلسله لومنیوس تحریر شده ولی هیچگاه به چاپ نرسیده بود. و جلد همه از ابریشم زرد بود. گرامافونی پهلوی یک ققنوس برنزی قرار داشت و صفحه‌ای رویش می‌چرخید. یک گلدان عتیقه چینی هم گوشه‌ای بود و گلدان دیگری که صدها سال پیش از آن قدمت داشت و به رنگ آبی بود، همان رنگی که صنعتگران ما از سفالگران ایرانی تقلید کرده بودند. استفان آلبرت در حالی که لیختد بر لب داشت نگاهم می‌کرد. همانطور که قبلاً هم گفتم، قد او خیلی بلند و اعضای صورتش بر جسته و مشخص بود. چشمانی کبود و ریشی

خاکستری داشت. او گفت که قبل از آنکه چینی شناس بشود در تین سین مبلغ مذهبی بوده است. من روی یک نمکت دراز و کوتاه نشستم و او پشت به پنجره و ساعت دوار دیواری.

با خودم حساب کردم و دیدم تعقیب کننده من، مدن تایک ساعت دیگر نمی تواند برسد و هنوز مدتی تا روبرو شدن با سرنوشت شوم باقی مانده است.

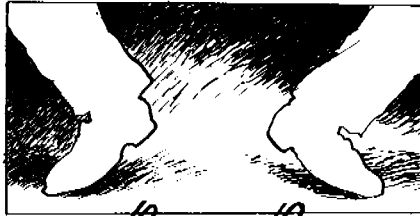
آلبرت گفت: «تسویی بن عجب سرگذشت غریبی داشت. او حکمران ایالت زادگاهش بود، منجم و ستاره شناسی برجسته بود، در تفسیر و شرح کتب مذهبی تبحر داشت، شطرنج بازی ماهر، شاعری خوش ذوق و خطاطی چیره دست بود - ولی همه این چیزها را به خاطر نوشتن کتاب و ساختن لایبرینتی رها کرد. از قدرت و ستم و داد آن چشم پوشید، مجالس پر زرق و برق را فراموش کرد و حتی از تلاش برای حصول به درجه علما هم دست کشید. فقط به خاطر آنکه سیزده سال تمام خودش را در «عمارت خلوت دنج» حبس کند. و وقتی هم که به قتل رسید، چیزی جز مثنوی دستنوشته های بی سرو ته برای وارثانش به جا نگذاشت. خانواده اش، همانطور که لابد مطلع هستید می خواستند آنها را بسوزانند ولی وصی او که یک راهب بودایی بود. بر چاپ آنها اصرار ورزید». من گفتم: «ما اولاد تسویی بن هنوز هم به آن راهب لعنت می فرستیم، چاپ آن دستنوشته ها حماقت محض بود. آن کتاب مملو است از طرحهای متناقض. یک بار سراسری خواندمش. مثلاً در فصل سوم قهرمان می میرد و در فصل چهارم دوباره زنده می شود، خیلی مبهم و بی سرو ته است. اما راجع به ادعای دیگرش یعنی ساختن یک لایبرینت.....»

آلبرت با اشاره به یک میز جلا داده شده گفت: «لایبرینت تسویی بن آنجا است.»

با تعجب گفتم: «یک لایبرینت از عاج یک لایبرینت مینیاتور». و او گفته ام را اصلاح کرد: «لایبرینتی از نشانه ها، لایبرینت نامرئی زمان. مقدر بود که این معمای کاملاً روشن را من، یک انگلیسی، یک بربر کشف کنم. پس از گذشت صدها سال، مشکل می توان به جزئیات مساله پی برد، ولی می توان حدس زد که واقعیت امر چگونه بوده است. احتمالاً تسویی بن یکبار گفته بوده است: «من می خواهم به کار نوشتن کتابی بپردازم» و بار دیگر اعلام داشته که «می خواهم یک لایبرینت بسازم». و همه تصور کردند که او به دو کار مختلف پرداخته و هیچکس حتی به فکرش هم نرسید که کتاب و لایبرینت یکی هستند. «عمارت خلوت دنج»

در میان باغی بنا شده بود که احتمالاً طرح و نقشه پیچیده ای هم داشته است و شاید همین باعث شد که وارثان او فکر کنند واقعاً لایبرینتی در کار بوده است. تسویی بن مرد و پس از مرگ او هیچکس در قلمرو وسیع او به لایبرینتی برخورد نکرد. سردرگمی و بی سر و تهی کتاب این تصور را به من القا کرد که لایبرینت همانا کتاب او است. دو چیز مرا در یافتن رمز معما یاری کرد. اول افسانه ای مبنی بر آنکه تسویی بن قصد ساختن یک لایبرینت بی انتها را دارد و دوم بخشی از یک نام که آن را پیدا کرده بودم.

آلبرت بلند شد، لحظه ای پشتش را به من کرد و



کنشوی میز سباهی را که نقوش طلایی رنگی داشت گشود و سپس با تکه کاغذی که معلوم بود زمانی قرمز رنگ بوده و به مرور صورتی و از فرط کهنگی نازک شده و در محل تاخوردگیهایش خطوط سفید رنگی به وجود آمده بود، برگشت.

تکه کاغذ را گرفتم و نگاه کردم. خط تسویی بن بود، واقعاً که خطاط چیره دستی بود. من با ذوق و شوق، کلماتی را که مردی از نژاد و خون من با قلم مویی ظریفی نوشته بود، خواندم: باغ دوراهی هایم را به آینده های مختلف (نه همه) می سپارم.

بدون گفتن کلمه ای، کاغذ را به آلبرت باز گرداندم. «قبل از آنکه این نامه به دستم برسد، حیران بودم که چه طور می شود کتابی تا ابد ادامه پیدا کند و هیچ پاسخی به ذهن نمی رسید جز آنکه صفحه آخر کتاب مثل صفحه اولش باشد. (مثل یک دایره که نقطه آغاز و انجامش یکی است یا مثل داستانهای هزار و یکشب که می تواند تا ابد ادامه پیدا کند). از سوی دیگر حدس زدم شاید منظور او اثری بوده است که از نسلی به نسل دیگر می رسد و هر نسل فصل تازه ای بر آن می افزاید و یا نوشته پیشینیان را به دقت تصحیح می کند. همه این حدسها، فکر مرا مشغول کرده بودند ولی هیچکدام با فصول متناقض کتاب تسویی بن مناسبت نداشتند. در میان این سردرگمی، دستخطی را که دیدید، از آکفورد دریافت کردم. طبیعی است که من هم روی این جمله تأمل کردم: «باغ دوراهی هایم را به آینده های مختلف (نه همه) می سپارم». باغ دوراهی ها همین کتاب بود و عبارت آینده های گوناگون برای من مبین اشتقاق زمان - و نه مکان - بود. پس از آنکه دوباره کتاب را به دقت خواندم، حدسم قوت گرفت. در تمام داستانها، هر بار که قهرمانی با راه حلهای متعدد روبرو می شود، یکی را انتخاب می کند و از راههای دیگر صرف نظر می کند. در داستان تسویی بن آن قهرمان تمامی راهها را بر می گزیند و بدین ترتیب آینده های گوناگون و زمانهای گوناگونی را خلق می کند که آنها هم به نوبه خود اشتقاق پیدا می کنند و این است توجیه

تناقض های موجود در داستان. «فانگ»، از رازی با خیر است، بیگانه ای به در خانه اش می آید، فانگ تصمیم می گیرد او را بکشد، طبیعی است که نتایج گوناگونی ممکن است به وجود آید: یا فانگ مهاجم را می کشد، یا مهاجم فانگ را، یا هر دو نفر جان به در می برند، یا هر دو نفر می میرند... و احتمالات دیگر. در داستان تسویی بن، تمامی این احتمالات به وقوع می پیوندد. هر نقطه، سرمنشأ اشتقاق راههای دیگر می شود. گاه، راههای این لایبرینت با یکدیگر تلاقی می کنند. مثلاً شما به خانه من می آید ولی در یکی از گذشته های محتمل، شما دشمن من هستید و در دیگری دوست من. اصلاً چه طور است چند صفحه از کتاب را با هم بخوانیم، البته اگر می توانید لهجه بد مرا تحمل کنید:

«چهره او در زیر نور چراغ، گرچه فقیناً از آن مردی سالخورده بود، ولی چیزی تغییر ناپذیر و جاودانه در آن وجود داشت. او، شمرده و آرام، دو بخش از یک فصل کتاب را خواند. در بخش اول لشکری در کوهستانی سخت وارد جنگ می شود، وحشت از صخره ها و سایه ها باعث می شود که مبارزان ارزش کمتری برای زندگی خود قائل شوند و به پیروزی سهل الوصولی دست یابند. در بخش دوم، همان لشکر به کاخی می ریزد که ضیافت با شکوهی در آن جریان دارد؛ در نظر آنها نبرد، ادامه جشن است و آنها دوباره پیروز می شوند.»

من با احترامی در خور، به این افسانه های کهن گوش فرا دادم. افسانه هایی که شاید به خودی خود چندان ارزشی برایم نداشت و تنها صرف اینکه آنها را مردی از خون و نژاد من ساخته و پرداخته بود، برایم اهمیت داشت و بالاتر از آن اینکه، مردی از سرزمین دور، در جریان مأموریتی که صرفاً از روی نومیدی طرح شده بود، آنها را برایم نقل می کرد. و من جملات پایانی هر بخش را به خوبی به یاد می آورم؛ و بدینسان قهرمانان جنگیدند، دلهای بی باکشان آرام، تیغهاشان سخت و برنده، آماده برای کشتن و کشته شدن.

آن لحظه آنسویی در درون تاریکم به پا شد. نه آشوب لشکرهای متباین همسو و سپس متلاقی، که تلاطم و هیجانی بس صمیمی تر و غیر قابل وصف. استفان آلبرت ادامه داد که: «فکر نمی کنم نیای معروف شما بیهوده با این تناقضها بازی کرد. به نظر من او سیزده سال تمام را وقف بازی با کلمات نکرد. می دانید، در کشور شما، داستان شاخه فرعی ادبیات شمرده می شود، در زمان تسویی بن، داستان نویسی کاری بیست شمرده می شد. تسویی بن یک داستان نویس ماهر بود. علاوه بر آن ادیبی بود که خودش را تنها یک داستان نویس نمی دانست. و به گفته هم عصران خود - و با توجه به زندگی اش - می توان به علائق متافیزیکی و فلسفی او پی برد. بحث و جدلهای فلسفی، بخش اعظم کتاب او را به خود اختصاص داده اند و من می دانم که در میان تمامی آن مسائل فلسفی هیچ مساله ای مثل مساله ژرفای زمان فکر او را به خود مشغول نکرده بود، ولی با همه این احوال، زمان تنها مساله ای است که در کتاب او عنوان نمی شود. او حتی کلمه زمان یا کلمه ای که این مفهوم را القا کند را هم به کار نمی برد، شما چه طور این امر را

توجه می کنید؟» چند دلیل آورد و بر سر آنها بحث کردیم و هیچکدام معقول به نظر نیامد. بالاخره استفان آلبرت گفت: «بگوئید ببینم، در معنایی که پاسخ «شطرنج» باشد، استفاده از چه کلمه‌ای مجاز نیست؟»

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: «خود کلمه شطرنج.» - «دقیقاً همینطور است، باغ دوراهی‌ها، معما یا تمثیلی است بسیار گسترده که موضوعش زمان است و به همین دلیل است که او حتی اشاره‌ای هم به زمان نمی‌کند. شاید حذف کردن عمدی یک کلمه و متوسل شدن به استعارات نامناسب و عبارات زائد در این راه،

خود مؤثرترین شیوه تاکید بر آن کلمه باشد. و تسویی‌ین در هر یک از پیچ و خم‌های داستان جاودانی‌اش، از این شیوه استفاده کرده است. من صدها نسخه دستنویس را با هم مقایسه کرده و اشتباهات ناشی از عدم آگاهی و اطلاع نسخه‌نویسان

را تصحیح کرده‌ام و طرح و نقشه این معما را حدس زده‌ام و فکر می‌کنم توانسته‌ام شکل اصل آن را بازسازی کنم. من تمام کتاب را ترجمه کرده‌ام و کاملاً مطمئن هستم که او حتی یک بار هم از کلمه «زمان» استفاده نکرده است. دلیلش هم روشن است: باغ دوراهی‌ها، ایمازی است گرچه نارسا ولی درست از

جهان هستی. جهان هستی آن گونه که تسویی‌ین آن را دریافته بود. نیای شما برخلاف نیوتون و شوپنهاور نه به یک زمان مطلق و یکدست که به یک سری نامحدود از زمانها معتقد بود، شبکه بالنده و گپیج کننده‌ای از زمانهای متباین، موازی و برخورد کننده - این شبکه

زمانی که زمانهایش یا با یکدیگر برخورد می‌کنند یا مشتق می‌شوند و یا قرن‌ها، جدا از یکدیگر به راه خود ادامه می‌دهند، تمامی احتمالات زمان را در برمی‌گیرد. ما، در اکثر این زمانها وجود نداریم، در برخی شما هستید و من نیستم، در برخی من هستم و شما نیستید و در برخی دیگر هر دو با هم هستیم. در زمان حاضر، خوش اقبالی من شما را به خانه‌ام کشانده است، در زمانی دیگر شاید درحالیکه از باغ می‌گذرید مرا مرده ببایید، در یک زمان دیگر شاید من همین حرفها را بزنم ولی نه یک انسان واقعی، که یک شیخ باشم.»

درحالیکه صدایم می‌لرزید گفتم: «و من، در تمامی آن زمانها، از شما ممنون هستم و به خاطر بازسازی باغ تسویی‌ین به شما احترام می‌گذارم.» و او با لیخندی زمزمه کرد: «نه، نه در تمامی زمانها، زمان دانا در حال شاخه شاخه شدن به سوی آینده‌های نامحدود است و در یکی از آنها من دشمن شما خواهم بود.»

بار دیگر آن آشوب و تلاطم درونی به سراغم آمد و به نظرم رسید که باغ مرطوب پیرامون خانه اشباع شده از اشخاص نامرئی است و آن اشخاص نامرئی من و آلبرت هستیم. مرموز، مشغول و در اشکال متعدد در ابعاد دیگری از زمان. سرم را بالا گرفتم و چشم به پنجره پشت سر آلبرت دوختم، کابوس محو شد. در آن باغ زرد و سیاه فقط یک مرد بود، مردی به سختی یک مجسمه... و از راهرو باغ به طرف خانه می‌آمد، او ریچارد مدن بود

گفتم: «آینده هم اکنون وجود دارد ولی من دوست شما هستم. می‌توانم دوباره آن نامه را ببینم؟»

آلبرت بلند شد و تمام قد پشت به من ایستاد و کشو میزش را باز کرد. وقتی پشتش را به من کرد، رولور را آماده و سپس با نشانه‌گیری دقیقی شلیک کرد. آلبرت بلافاصله و بدون آنکه صدایی از گلویش خارج شود به زمین افتاد. قسم می‌خورم که مرگش آنی بود به سرعت برق.

بقیه ماجرا از نظر من چندان اهمیتی ندارد. مدن وارد شد و مرا دستگیر کرد... به اعدام با چوبه دار محکوم شدم. ولی بالاخره به شکل زشت و نفرت‌باری پیروز شده و توانسته بودم نام شهری را که آلمانیها می‌بایست بمباران کنند به برلین برسانم. همین دیروز آنجا را بمباران کردند. خبرش را در همان روزنامه‌هایی خواندم که قتل مرموز دانشمند چین شناس، استفان آلبرت، را به دست «یک غریبه»، «یوتن نامی»، درج کرده بودند. رئیس رمزرا کشف کرده بود. او می‌دانست که چون مغایره نام شهر «آلبرت» در فرانسه، در میان غرش و هیاهوی جنگ برایم غیر ممکن بود، راهی جز کشتن مردی به همان نام پیدا نکرده‌ام. ولی نه رئیس، و نه هیچ کس دیگر از پیشیمانی و نفرت بی حد و حصر و غیر قابل وصف من آگاه نیست.

The garden of forking paths (☆)

پی نویس

نظریه‌ای که هم عجیب و هم نفرت‌انگیز است. جاسوس پروسی هانس رانبر یا ویکتور رونبرگ، با اسلحه مأمور ابلاغ حکم دستگیری‌اش یعنی کاپیتان ریچارد مدن را مورد حمله قرار داد. و ریچارد مدن نیز برای دفاع از خود، رونبرگ را زخمی کرد و همان زخم موجب مرگش شد. (ادیتور داستان: جیمز - اچ پیکرنیگ)

۳- معرفی اعضای شورای نویسندگان (به قول شما: شورای سردبیران) هم بماند برای بعد و بعدها؛ برای زمانی که بتوانیم دستکم نگاهی از سرخرسندی به کارنامه‌ملن بیندازیم و...

۴- احتمالاً در آینده صفحه یا صفحاتی ثابت و مشخص رابه «نقد و بررسی قصه‌ها و شعرهای رسیده» اختصاص خواهیم داد. موضوع مورد توجه و بررسی است.

۵- درباره ساخت، زبان، شکل و ... داستان هم سعی می‌کنیم مطالبی تازه تهیه و خدمتتان عرضه کنیم.

و اما درباره دو «قصه»ای که فرستاده اید: جوهر، پایه و مایه هر دو قصه «تصادف» است، که به کرات مورد بهره‌برداری‌های وسیع فوجی از داستان نویسان قرار گرفته است. در کار شما جاذبه‌هایی نیز هست که نشان می‌دهد قریحه سالم و لازم را برای قصه نویسی و داستان‌پردازی دارید؛ منتها، بسیار بهتر است که از موضوعهای تکراری دست بکشید، و با حوصله و دقت بیشتر به زندگی پیرامونتان نگاه کنید. از هر چیز و هر کس - ولو یک تکه سنگ در کنار رودخانه، یا بال پرندۀ او در وزش باد بر بیشه‌ای - می‌توانید قصه بسازید! به عنصر زبان و کاربرد نثر در هر زمینه نیز بها بدهید. در خاتمه، داستان را به گرمی می‌فشاریم و منتظر نامه‌ها و آثار تازه‌تان هستیم.

سبکها و... فراموش نکنید. موفق باشید.

و اما بعد:

دو قصه با دو نگرش مختلف به همراه این نامه ارسال کرده‌ام... چند سال پیش کتاب مجموعه داستانی از حقیر در اصفهان به چاپ رسیده به نام «آن اتفاق»... و چند سالی با روزنامه‌های اصفهان همکاری و ارتباط تنگاتنگی داشتیم... و حالا هم مختصانه دست دوستی به سوی شما دراز کرده‌ام...»

■ دوست عزیز و بسیار با ذوق، نظرات و پیشنهادهای شما درباره «ادبستان» خودتان مورد توجه و استقبال دوستانتان در شورای نویسندگان مجله قرار گرفته است. اینک پاسخگویی به نکاتی که مطرح کرده اید:

۱- طرح و شکل کلمه «ادبستان» روی جلد مجله، پس از تهیه دهها طرح و بررسی و مشورت طولانی، انتخاب شده است؛ و بسیاری از دوستان آن را پسندیده، ترجیح داده‌اند. به هر حال، نظر شما نیز محترم است و مورد بحث تا ببینیم چه می‌شود.

۲- مطالب یکپارچه‌ای که خود معرف خودتند، نیازی به (به قول شما) «سرستون» ندارند؛ ولی برای دسته‌ای دیگر از مطالب متنوع، مثل: خبرهای هنری و فرهنگی، معرفی کتاب، سرمقاله، و همین «پاسخ به نامه‌ها» عنوان و سرکلیشه ثابت در نظر گرفته شده است.

با خوانندگان...



بقیه از صفحه ۶

پنج نکته و دو قصه...

■ آقای اکبر رضی زاده نوشته‌اند:

«سه شماره اول ادبستان را خواندم. دست مرزاد.

در حد آغاز، عالی و دلنشین بود... اما چند نکته:

۱- طرح «ادبستان» روی جلد را عوض کنید، به خدا چیزی مثل «ادب تازه» خوانده می‌شود.

۲- چرا مطالبتان فاقد «سرستون» است؟ بیایید سرستونهایی مثل «مصاحبه»، «داستان»، «فرهنگی» و ... بر بلندای نوشتارها قرار دهید.

۳- اعضای شورای سردبیری را به اسم معرفی فرمایید.

۴- ایجاد ستون یا صفحه‌ای به نام «نقد و بررسی قصه‌ها و شعرهای رسیده» در مجله ادبستان از ضروریات به نظر می‌رسد؛ خصوصاً در این موقعیت خاص زمانی که فقط یک مجله قصه‌های خوانندگان را نقد می‌کند.

۵- درج مطالبی درباره تکنیک‌های داستان نویسی، نظیر: تشریح زاویه دید، ساخت داستانی، زبان داستانی، تاریخ ادبیات داستانی فارسی، انواع